

A vibrant illustration of a large tree with a thick brown trunk. The top of the tree is covered in green leaves and several bright red apples. A small mouse with brown fur, pink ears, and a pink tail is peeking out from a dark hole in the tree trunk. The mouse has large, expressive eyes and whiskers. The background shows a bright blue sky with a few white clouds and a green landscape with rolling hills and some white flowers in the foreground.

# موشی کہ می دانست...

نویسنده: پل چوی  
مترجم: زینب کریمی (آور)



سرشناسه: چوی، پل

**Choy, Paul**

عنوان و نام پدیدآور: موشی که می‌دانست... /

نوشته پل چوی؛ ترجمه زینب کریمی.

مشخصات نشر: ایران: کاریز، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۲۰ ص.

یادداشت: عنوان اصلی: **The Mouse Who Knew**

موضوع: ادبیات کودکان.

شناسه افزوده: کریمی، زینب، مترجم.

رده‌بندی نشر کاریز: ادبیات، ادبیات کودکان.

شماره نشر کاریز: ۶





نشر الکترونیکی کاریز  
**nashrekariz@yahoo.com**



قصه‌های موش کوچولو  
جلد دوم: موشی که می‌دانست...  
(نسخه‌ی الکترونیکی)

نویسنده: پل چوی  
مترجم: زینب کریمی (آور)  
**zeynab.karimy@gmail.com**

تاریخ نخستین انتشار: ۲۳ اردیبهشت ۱۳۹۳ / ۱۳ مه ۲۰۱۴

شماره‌ی نشر: ۶

حروف‌نگاری، صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: کارگاه نشر الکترونیکی کاریز  
نوع فایل: **PDF**

هویت معنوی و حقوق مادی این اثر، متعلق به مترجم کتاب است. این اثر برای استفاده‌ی رایگان در فضای مجازی منتشر می‌شود و استفاده از آن، فقط از طریق ذکر نام کامل کتاب به‌همراه نام کامل مترجم و نیز نام نشر الکترونیکی کاریز مجاز خواهد بود.



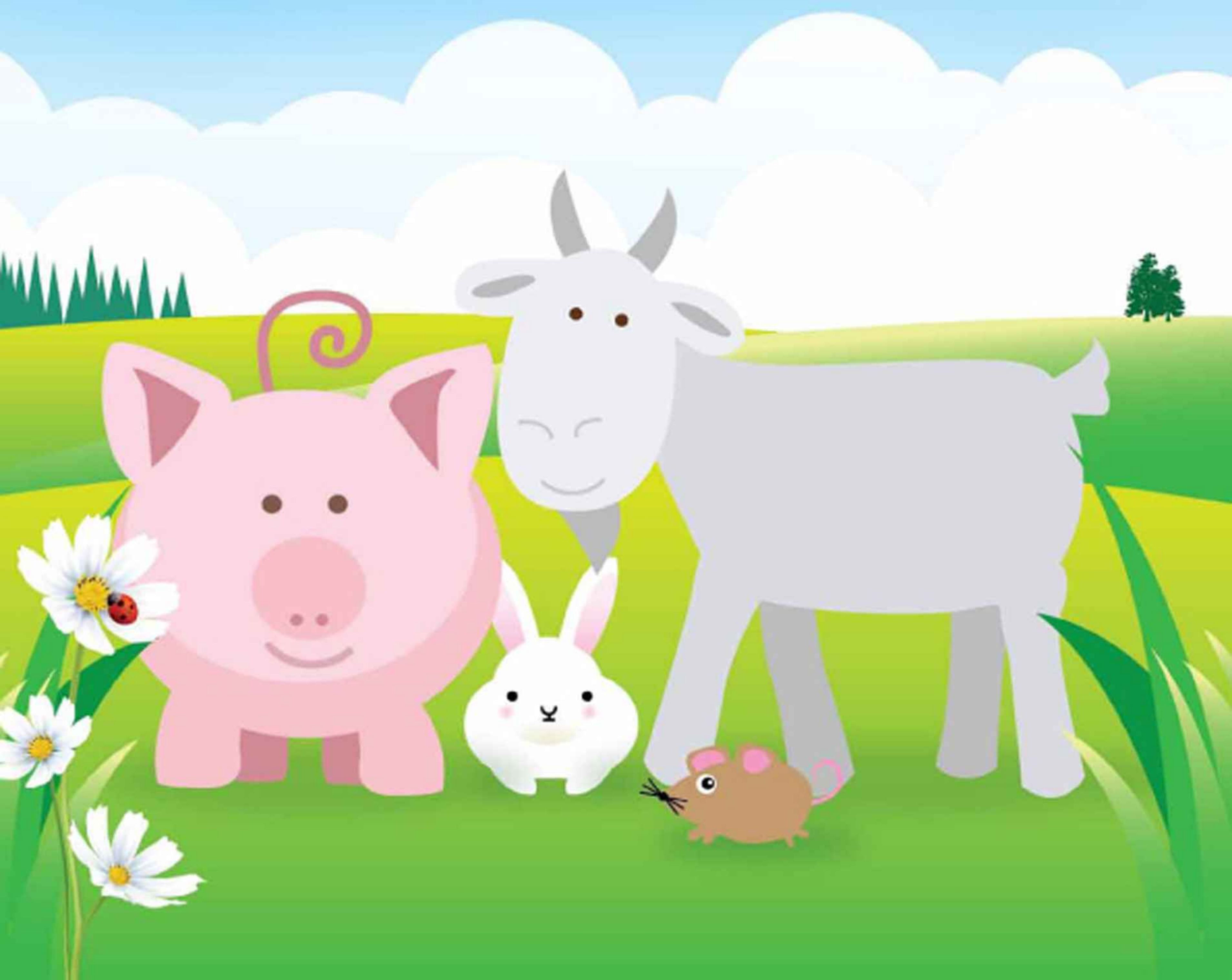


برای تمام بچه‌هایی که این داستان را می‌خوانند.  
و... آن‌هایی که هرگز بزرگ نمی‌شوند.  
- پل چوی -

تقدیم به:  
رؤیا مرادی که باید بسیار بخواند.  
- زینب کریمی (آور) -



این داستان درباره‌ی موش کوچکی است که  
می‌دانست دوستان می‌توانند  
بیش از آن‌چه فکر می‌کنند،  
به همدیگر کمک کنند...






موش کوچکی بود که  
در حفره‌ی کوچکی زندگی می‌کرد.  
این حفره‌ی کوچک  
در یک درخت کوچک قرار داشت  
و درخت کوچک هم  
از درختان یک جنگل کوچک بود.

موش کوچک قصه‌ی ما در جنگل کوچکش  
احساس شادی زیادی می‌کرد زیرا  
هر چیزی که می‌خواست، در اختیارش بود.  
درخت کوچکش، شاخه‌هایی پربرگ داشت که  
از او در برابر آفتاب و باران محافظت می‌کردند.  
خانه‌ی کوچکش، گرم و نرم بود؛  
خانه‌ای مناسب برای استراحت شبانه.  
جنگل کوچک او خوردنی‌های خوشمزه‌ای داشت که  
هر زمان گرسنه می‌شد، می‌توانست از آن‌ها بخورد.

گردو، توت و میوه‌های خوشمزه‌ی دیگر.  
اما چیزی که حیوانات بیش‌تر دوست داشتند بخورند،  
سیب‌های آبداری بودند که بر درختان تنومند می‌رویدند.  
آبدارترین سیب‌ها روی بلندترین شاخه‌ها رشد می‌کردند.








جنگل کوچک بیش تر وقت ها خیلی آرام بود؛  
آرام تر از آن چه فکرش را بکنید!  
آرامشی که باعث می شد حتی صدای وزش نسیم  
از لابه لای شاخه های درختان شنیده شود.

یک روز صبح، موش کوچک از سرو صدای بیرون لانه اش،  
هیجان زده بیدار شد. یواشکی نگاهی به بیرون انداخت  
و از آن چه می دید، تعجب کرد!

رو به روی درخت کوچکش، خوک و خرگوش و بز  
جمع شده بودند و بلند بلند داد و فریاد می کردند!  
آن ها در حالی که با هم بحث می کردند، سعی داشتند  
هر طور شده خودشان را به سیب های آبدار  
شاخه های بالایی درخت موش کوچک برسانند!  
اما سیب ها روی شاخه هایی بودند که  
دست هیچ کس به شان نمی رسید.








«چه بی معنی!»  
خرگوش این را گفت و  
اضافه کرد: «بهترین روش  
این است که تا حد امکان بالا پیری  
و سیب‌ها را از شاخه‌ها بچینی!  
وقتی این کار را انجام بدهم،  
از خوردن سیب‌های خوشمزه  
لذت خواهم برد!»

خوک گفت:  
«بهترین راه برای به دست آوردن  
سیب‌ها، بالا رفتن از درخت  
و پایین کشیدن شاخه‌هاست.»  
خوک ادامه داد:  
«وقتی این کار را انجام بدهم،  
از خوردن سیب‌های خوشمزه  
لذت می‌برم!»

بز گفت: «خنده‌دار است!»  
و این‌طور ادامه داد: «هر دوی شما  
اشتباه می‌کنید! بهترین راه  
این است که درخت را به شدت  
تکان بدهی تا سیب‌ها پایین بریزند!  
همان کاری که من انجام خواهم  
داد تا به تنهایی از خوردن  
سیب‌های خوشمزه  
لذت ببرم!»






«بسیار خب! فقط یک راه وجود دارد که  
بفهمیم چه کاری بهتر است.»  
خرگوش دماغش را تکان داد و گفت:  
«هر کدام روش خودمان را امتحان می‌کنیم  
تا ببینیم چه کسی به سیب‌ها می‌رسد.»

در این حال، موش کوچک  
جلوی خانه‌اش نشسته بود و به تلاش آن‌ها  
برای چیدن سیب‌ها نگاه می‌کرد.





ابتدا، خوک را دید که شروع به بالا رفتن از درخت کرد.  
خوک آهسته آهسته خودش را به سمت بالا می کشاند.  
سعی زیادی کرد اما فقط کمی بالا رفت و از نفس افتاد!  
او به خیال خودش بالا و بالاتر می رفت تا این که  
ناگهان متوجه شد چندان از زمین فاصله نگرفته!

خوک طوری وسط زمین و هوا گیر کرده بود که  
اگر تکان می خورد، پایین می افتاد!  
هر کسی می داند که بالا رفتن از درخت، کار خوک نیست.  
تمام کاری که او می توانست انجام بدهد،  
این بود که روی پاهایش بایستد  
و به سیب های آبدار بالای سرش خیره شود!





موش کوچک سپس خرگوش را دید که  
از کار خوک خنده‌اش گرفته بود! خرگوش  
شروع به پریدن کرد، او تا جایی که می‌توانست بالا پرید.  
ابتدا، کمی امید وجود داشت. خرگوش  
هر بار سعی بیش‌تری به خرج می‌داد  
تا این‌که ناگهان پس از پرشی که خیلی هم بلند نبود،  
روی زمین افتاد درحالی‌که نفس نفس می‌زد  
و حسابی خسته شده بود.

او از حال رفته بود چرا که هر کسی می‌داند  
خرگوش نمی‌تواند به بلندی یک درخت بپرد.  
تمام کاری که او می‌توانست انجام بدهد،  
این بود که نفسی تازه کند  
و به سیب‌های آبدار بالای سرش خیره شود!






درنهایت، موش کوچک بز را دید که  
به تلاش بیهوده‌ی دوستانش می‌خندید!  
بز هم از روش خودش استفاده کرد،  
با شاخ‌هایش درخت را محکم گرفت  
و تا حدی که امکان داشت به‌شدت تکانش داد.  
اما از آنجا که درخت پیر و قوی بود، تکان چندانی نخورد.  
بز تسلیم شد و تلوتلوخوران از درخت فاصله گرفت.  
البته هر کسی می‌داند یک بز نمی‌تواند  
از تکان دادن درخت، سیبی به‌دست بیاورد.  
تمام کاری که او می‌توانست انجام بدهد،  
این بود که تلوتلوخوران  
به سیب‌های آبدار بالای سرش خیره شود!





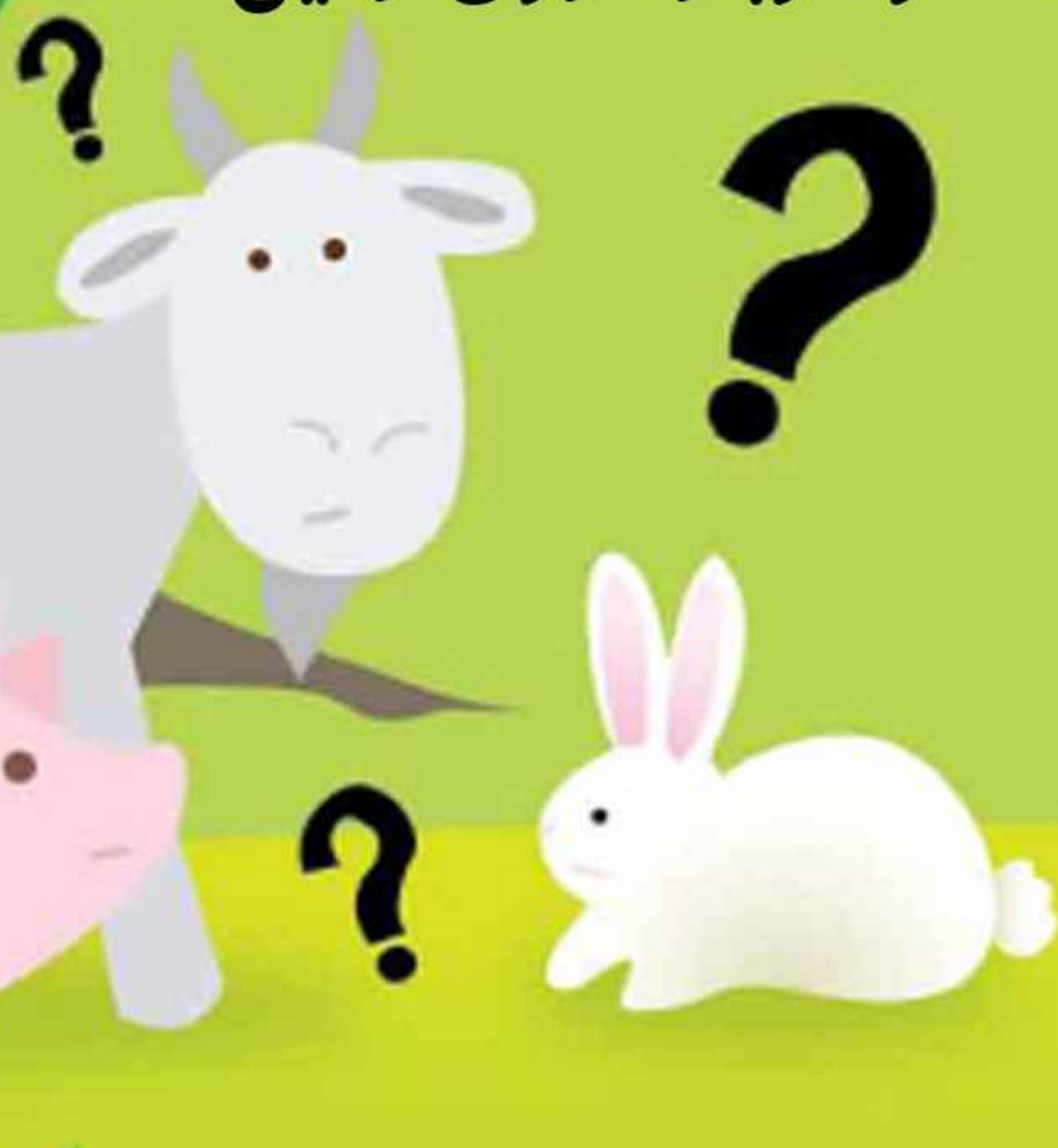
موش قصه‌ی ما دید که پاهای بز گیج به خرگوش که  
از خستگی لابه‌لای چمن‌ها دراز کشیده بود،  
گیر کرد و زمین خورد؛  
چیزی نگذشت که خوک هم از درخت جدا شد  
و روی آن‌ها افتاد!  
خوک و خرگوش و بز درحالی که  
به هم گره خورده بودند،  
با حسرت به سیب‌های آبدار بالای سرشان  
خیره شدند!





سرانجام خوک گفت: «این اصلاً خوب نیست!  
ما هرگز نمی‌توانیم آن سیب‌ها را به دست بیاوریم.»  
خرگوش در تأیید خوک گفت: «حق با توست.»  
بز در حالی که هنوز گیج و منگ بود، ادامه داد:  
«به شما گفته بودم که این کار غیرممکن است.»  
تا این لحظه هیچ کدامشان متوجه موش کوچکی که  
ساکت نگاهشان می‌کرد، نشده بودند...  
پس وقتی آن‌ها صدای نازکی شنیدند که می‌گفت: «ببخشید!  
من می‌دانم چطور می‌شود به سیب‌ها رسید!»  
غافلگیر شدند.


خوک پرسید: «صدای چه کسی بود؟» و شگفت‌زده از جا پرید!  
خرگوش در حالی که این طرف و آن طرف را برای پیدا کردن  
صاحب صدای اسرارآمیز نگاه می‌کرد، گفت: «خودت را نشان بده!»  
«من هنوز گیجم!» بز این را گفت و دوباره روی زمین افتاد!



ببخشید!








موش کوچک گفت: «من اینجا هستم!»  
خوک و خرگوش و بز به دنبال آن صدای نازک  
گشتند تا جایش را پیدا کردند؛  
آن‌ها موش کوچک را درون حفره‌ی کوچکی  
از درخت کوچک دیدند.

خوک با تردید پرسید: «موش کوچکی مثل تو  
چطور ممکن است راه رسیدن به سیب‌ها را بداند؟!»

موش کوچک قبل از جواب دادن، لحظه‌ای فکر کرد،  
نگاهی به آن‌ها انداخت و عاقبت گفت:  
«اگر قول بدهید سیب‌ها را با من شریک شوید،  
راهش را به شما نشان خواهم داد.»

من اینجا هستم!





خوک و خرگوش و بز به هم نزدیک شدند  
و شروع به پیچ کردن.  
آنها تصمیم خودشان را گرفتند زیرا  
چیزی برای از دست دادن نداشتند.  
آنها قبول کردند، پس موش کوچک هم نقشه‌اش را گفت.

«خوک! اول تو برو. تو بزرگ و قوی هستی  
و راحت می‌توانی وزن بقیه را روی پشتت تحمل کنی.  
پیا کنار درخت، زیر سیب‌ها بایست.»

پس از آن، خوک سر جای خودش قرار گرفت،  
درست زیر سیب‌های آبدار.



«بز! می‌خواهم که پشت خوک پیری.

تو پرزور و قد بلند هستی،

بنابراین به ما برای رسیدن به

شاخه‌های بالایی کمک خواهی کرد.»

با این که بز کاملاً قانع نشده بود اما

بالاخره باید کاری انجام می‌داد.

او در حالی که هنوز کمی گیج بود،

از پشت خوک بالا رفت.

«خرگوش! تو باید روی شانه‌های بز پیری.

تو سریع و چابک هستی، پس می‌توانی

خودت را به سیب‌ها برسانی و آن‌ها را بچینی.»

موش کوچک نگاه می‌کرد که

چطور خرگوش روی پشت خوک پرید،

به سرعت از پاهای بز بالا رفت و

روی شانه‌هایش ایستاد. هر کدامشان

قسمتی از نقشه را اجرا می‌کردند.

خوک محکم سر جایش قرار گرفت.

بز صاف ایستاد تا قدش بلندتر شود.

خرگوش هم خودش را به بالاترین نقطه رساند،

آن قدر بالا که برای چیدن سیب‌ها از درخت کافی بود...

و سیب‌ها یکی پس از دیگری روی زمین افتادند.





خیلی زود یک کپهی درست و حسابی از سیب‌های آبدار  
در سمت راست حفره‌ی کوچک درخت کوچک جمع شد.  
همان‌جا که موش کوچک قصه‌ی ما آرام نشسته بود  
و سیب‌ها به او چشمک می‌زدند!

خوک و خرگوش و بز همان‌طور که قول داده بودند،  
سیب‌ها را با موش کوچک تقسیم کردند.  
آن‌ها از خوردن سیب‌های خوشمزه در کنار هم  
لذت بردند و خندیدند، آن‌طور که فقط دوستان خوب می‌توانند.





آن روز همگی درس مهمی یاد گرفتند:  
اگر با یکدیگر همکاری داشته باشند، می‌توانند کارهایی کنند که  
هرگز به تنهایی از عهده‌ی انجامشان بر نمی‌آمدند.  
بنابراین، از آن روز به بعد تصمیم گرفتند همیشه  
مثل یک گروه با همدیگر کار کنند و بهترین گروه دنیا باشند!





از زینب کریمی (اور) تاکنون این کتاب‌ها منتشر شده است:

۱ «معشوق‌های بدون چای»، مجموعه‌ی شعر، انتشارات پرسش، ۱۳۸۸ (تألیف)

۲ «خانه‌ای برای یک موش»، داستان کودکان، نشر الکترونیکی کاریز، ۱۳۹۲ (ترجمه)

۳ «بهترین هدیه‌ی کریسمس»، داستان کودکان، نشر الکترونیکی کاریز، ۱۳۹۲ (ترجمه)

۴ «الا کنگ یا داستان غم‌انگیز»، داستان نوجوانان، نشر الکترونیکی کاریز، ۱۳۹۳ (ترجمه)

۵ «موشی که کوچک بود...»، داستان کودکان، نشر الکترونیکی کاریز، ۱۳۹۳ (ترجمه)



[nashrekariz@yahoo.com](mailto:nashrekariz@yahoo.com)

